

جان آر. اریکسون

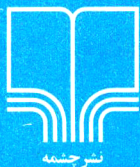
هنک؛ جلد
چهارم

سگِ گاوچران

قتل در چراگاه

تصویرگر: جرالد ال. هولمز

مترجم: فرزاد فرید



- ۱۳ پرونده‌ی خوک‌های وحشی
- ۲۲ از کجا باید می‌دانستم او نمی‌خواهد من بروم؟
- ۳۰ اوباش در مزرعه
- ۴۱ یک احمق شاخ‌دار به من حمله می‌کند
- ۵۲ ترانه‌ی غمگین سگِ گاوچران در شبِ سردِ زمستان
- ۶۴ جی‌تی خروسه
- ۷۱ قتل در چراگاه
- ۸۲ باز هم در میان لاشخورها
- ۹۵ مأموریت خطرناک من
- ۱۰۳ آشفته، گرفتار و محکوم
- ۱۱۳ گرفتاری در غاری تاریک، فرار غیرممکن
- ۱۲۳ باز هم یک پایانِ فوق‌العاده



فصل ۱

پرونره‌ی خوک‌های وحشی

مخلص شما هنک، سگِ گاوچران. نوزده دسامبر برف آمد. بیست دسامبر باز هم برف آمد. بیست و یک دسامبر آبی که از مجرای فاضلاب سرریز می‌شد یخ بست، طوری که دیگر نمی‌توانستم حمام کنم.

تا بیست و دو دسامبر چهار وجب برف روی زمین نشسته بود و به سرتان قسم هوا بدجوری سرد شده بود. صبح همان روز حوالی ساعت نُه بود که از خوابی عمیق بیدار و متوجه اتفاقی عجیب شدم.

رختخوابم داشت می‌لرزید.

رختخوابِ من از دوتا گونیِ کهنه تشکیل شده که در شرایط عادی نمی‌لرزد. وضعیتِ عجیب و غریبی بود و وظیفه‌ی من حل

این معما بود. یک چشمم را باز کردم، یک گوشم را سیخ کردم و هوا را بو کشیدم. در کارهای امنیتی این وضعیت را اسکن اولیه می‌نامند. به عبارت دیگر، در آن لحظه از تمام تجهیزات حسّی‌ام استفاده نمی‌کردم. دلیلی ندارد تمام قابلیت‌هایتان را بیخودی به کار بگیرید، حالا هر قدر می‌خواهد باشد.

خلاصه، بو کشیدم و نگاه کردم و گوش خواباندم. بوی گازوییل به مشامم خورد، اما همیشه در اتاق خوابم این بو می‌آید، چون مخزن شمالی کمی چکه می‌کند و گاوچران‌های مزرعه‌ی ما هم تنبل‌تر از آن‌اند که سوراخ آن را بگیرند. حالا اگر در اتاق خواب خودشان گازوییل چکه می‌کرد مثل برق آن را رفع و رجوع می‌کردند، اما چون این مشکل اتاق خواب هنک است هیچ‌کس عین خیالش هم نیست.

خلاصه، بو کشیدم و نگاه کردم و گوش خواباندم. و یکهو صدایی شنیدم: صدای غرشی عجیب. و باز رختخوابم لرزید. چاره‌ای نداشتم مگر آن که چشم دیگرم را هم باز کنم و گوش دیگرم را به خدمت فراخوانم.

کل منطقه را از شرق به غرب اسکن کردم و یکهو متوجه چیزی در رختخوابم شدم - چیزی کوچک، سفید، موکوتاه و دم‌بریده.

«دراور؟»

«آه.»

«دراور!»

«ها؟»

«از رختخوابم برو بیرون.»

«چی؟» سرش را بلند کرد و به من زُل زد. چشم‌هایش دودو می‌زد. «هنک، تویی؟»
«پس فکر کردی چه کسی این موقعِ روز توی رختخوابِ منه؟»

«نمی‌دونم. اوه، هنک، خواب بدی دیدم!»
«اگه این تِن لِشتِ روز از توی رختخواب من بیرون نکشی یه کابوس واقعی می‌بینی.»

«خواب دیدم روی زمین برف نشسته و سرما و یخ‌بندون شده و...» نگاهی به اطراف انداخت. «وای خدایا، انگار خوابم تعبیر شده.»

«پسر جان، امروز شانس باهات یاره. حالا سَرِتِ رو کم کن.»
از جا بلند شد و همان جا لرزان ایستاد. «وای هنک، خیلی احساس سرما و بدبختی می‌کنم! بذار یه کم کنارت بمونم تا گرم بشه.»

«حرفش هم نزن. می‌دونستی که توی خواب خُرخر می‌کنی؟»
به من زُل زد. «خُرخر؟»
«آره جانم. بدتر از یه گله خوک. با این همه سروصدا که نمی‌شه خوابید.»

«نه، حتماً صدای من نبوده، هنک، مطمئنم. نصفه‌شب که از خواب بیدار شدم، قسم می‌خورم که...» چشم‌هایش را چرخاند و صدایش را پایین آورد.
«... یه گله خوک دیدم، درست همون جا!»